

پرواز خمینی

اولین عمامه روح الله

برادرها از سفر تهران برگشتند. روح الله تازه دو سالش تمام شده بود. با تعجب به برادرها نگاه می کرد که عمامه های مشکی روی سر داشتند. اول با آنها غریبی می کرد، اما بعد از یکی دو روز عمامه آنها را بر می داشت و روی سرش می گذاشت. بالاخره مادر مجبور شد برای او هم یک عمامه درست کند!

وضو از قلب می گرفت

هنوز به سن تکلیف نرسیده بود، اما صبح قبل از طلوع با اولین صدای مادر بلند می شد. سلام می کرد و به حیاط می رفت و در همان حوض قلب مانند خانه، وضو می گرفت. مادر از پشت شیشه نگاهش می کرد و لبخند می زد.



نگهبانی روح الله

خانه شان برج و باروی خوبی داشت. از آنجا می شد همه جا را دید. خیلی ها می آمدند خانه آنها برای دیدبانی و نگهبانی، اما روح الله در خانه خودشان نگهبانی نمی داد... می رفت جاهای دیگر. مادر نگران می شد. یک روز به روح الله گفت: «مگر ما را دوست نداری که نمی خواهی نگهبان ما باشی؟!» جواب داده بود: «اگر همه مردها فقط از خانه خودشان دفاع کنند، پس آنها که مرد ندارند چه کنند؟»

ساده زیستی در اوج قدرت

پا به اتاق گذاشت. امام خمینی رحمه الله گوشه اتاق نشسته بود. سرش پایین بود. نمی دانست دارد چه می کند. دقت کرد. امام داشت با دست های خودش جورابش را وصله می کرد. بغض گلویش را گرفت. بی اختیار یاد مولا علی علیه السلام افتاد. جلوتر رفت و سلام کرد. - آقا اجازه بفرمایید من یک جفت جوراب برای شما تهیه کنم.

امام نگاهش کرد.

- از پول کی؟

- از پول خودم؛ از همان حقوقی که شما به من می دهید.

امام نگاهش را به دوردست دوخت. مرد خوشحال بود. یقین داشت قبول می کند. این دیگر مربوط به بیت المال نمی شد. امام دوباره سرش را به زیر انداخت و مشغول وصله کردن جورابش شد.

- نه؛ همین که دارم خوب است...



خبر کسالت امام

خرداد ۶۸ بود. هم‌زمان با پخش خبر بیماری امام، خبرگزاری‌های خارجی هم شروع به کار کردند.

«فاینانشال تایم» چاپ لندن در تاریخ ۳ خرداد ماه ۶۸ یعنی یازده روز پیش از رحلت امام علیه السلام نوشت:

«با رحلت آیت‌الله خمینی، شکاف بزرگی در رأس سیستم سیاسی ایران ایجاد خواهد شد. بیانیه‌های رسمی و نیز گزارش‌های رسانه‌ای خبری ایران، حاکی از آن است که پر کردن این شکاف، امکان‌پذیر نخواهد بود.»

«رادیو بی‌بی‌سی» گفت:

«خلأیی که درگذشت آیت‌الله خمینی در سطح رهبری ایران بوجود آورده را مشکل می‌توان جبران کرد.»

و «رادیو آمریکا» با شادی و شغف اعلام کرد: «مرگ آیت‌الله خمینی قطعاً به بی‌ثباتی عظیمی در ایران منجر خواهد شد و برخی پیش‌بینی می‌کنند که این وضع، احتمالاً شعله یک جنگ داخلی را در ایران خواهد افروخت.»



پرواز خمینی

خط داشت ممتد می‌شد و کم‌کم صدای هق‌هق زن‌ها را می‌توانستی بشنوی. چشم‌ها یکی به تیم پزشکی و دیگری به خط دستگاه بود، اما سرانجام خط ممتد شد. هق‌هق‌ها بلندتر شده بود. چشم مردها مثل ابرهای ورم کرده منتظر باریدن بود. همه با التماس از پزشکان می‌خواستند آخرین اقدامات احیای قلبی را انجام دهند، اما تنها جواب‌شان چشم پر اشک و دست‌های لرزان بود. حالا دیگر نه هق‌هق، که صدای شبنم مردها را هم می‌توانستی بشنوی، کسی نبود تا کس دیگری را تسلی دهد، همه صاحب عزا بودند!

توگوشی برای اسدالله علم!

مهر ۱۳۴۱ بود. نماز عشا که تمام شد یگراست رفت خانه‌اش.

فرستاد پی همه مراجع، همه جمع شدند.

گفت: «دولت لایحه انجمن‌های ایالتی و ولایتی را تصویب کرده و شرط مسلمان بودن برای نمایندگی مجلس و سوگند به قرآن را از قانون برداشته.»

طوری حرف زد که همه قانع شدند.

همان شب تلگرافی برای اسدالله علم فرستادند.

یک ماه طول کشید اما بالاخره دولت لایحه‌اش را پس گرفت.



وضعیت بحرانی

از صبح ناراحتی‌های پی در پی امام شروع شده بود. تیم پزشکی مدام به سمت اتاق امام می‌دویدند. کسی نمی‌خواست باور کند دارد چه اتفاقی می‌افتد. هنوز زمزمه‌های دعا و نذر و نیاز اطرافیان به گوش می‌رسید... ساعت ۳ بعد از ظهر بود که ناراحتی قلبی‌ای برایش پیش آمده بود و خط پایان بر حیاتش کشید. تیم پزشکی ناباورانه چشم به خط ممتد دستگاه‌ها دوخته بودند و انگار اراده‌ای برای حرکت نداشتند؛ اما ناگهان باز خط عوض شده و قلب شروع به کار کرده و نبض جریان پیدا کرد. نفس‌ها از حبس درآمد و باز همگی دست به دعا برداشتند.

آن شب صدای محزونی در صدا و سیماي کشور از مردم خواست تا باز برای امام دعا کنند. جسم پاک امام خمینی علیه السلام دیگر تحمل عمل جدیدی را نداشت و جز یک سری مراقبت‌های خاص، دیگر کاری از دست تیم پزشکی بر نمی‌آمد. نباید می‌گذاشتند بیش از این آذیت شود و این همان چیزی بود که امام و همسرش از آنان خواسته بودند.

هر چه می‌کشیم از نفت است!

نصفه شب ریخته بودند خانه‌اش. همه ترسیده بودند. مأمورها داد و فریاد راه انداخته و سراغ او را می‌گرفتند. در کوچک چوبی باز شد. آقا روح‌الله با قیای سفیدتوی چهارچوب در ظاهر شد. ابروهای پرپشتش را به هم گره زده بود: «این چه بساطی است، چرا شلوغ کردید؟ خجالت نمی‌کشید.»

مأمورها خشک‌شان زده بود. یکی سرش را انداخت پایین. مش حسین، خادم آقا روح‌الله از توی حیاط سرک کشید. آقا روح‌الله یک قدم جلوتر رفت: «یکی از شما می‌آمد، در می‌زد می‌گفت، خمینی بیا، خب من هم می‌آمدم.» امام را سوار ماشین کردند. نشاندنش پشت ماشین و خودشان هم نشستند دو طرفش. امام لرزش بازوهای مأمورها را حس می‌کرد. از کنار یک چاه نفت می‌گذشتند. نگاهی به بیرون انداخت: «تمام بدبختی‌های ما به خاطر این نفت است، شما چرا این جور می‌کنید» تا خود تهران حرف زد. یکی‌شان تا خود تهران اشک ریخت کنارش.